

حیرت و غیبت

اصیغ بن نباته می گوید:

روزی به حضور امیرالمؤمنین(علیه السلام) شرفیاب شدم، حضرت در فکر فرو رفته و زمین را با تگّه چوبی می کاوید. عرض کردم: یا امیرالمؤمنین! می بینم که در فکر فرو رفته و زمین را بررسی می کنید آیا رغبتی به آن یافته اید؟»

فرمود: نه، قسم به خدا! هیچ رغبتی به آن و به دنیا حتّی برای يك روز نداشته و ندارم. به مولودی فکر می کنم که یازده پشت بعد از نسل من آشکار خواهد شد، و نامش مهدی است، و زمین را بعد از آن که از ظلم و جور انباشته شده باشد پر از عدل و داد می کند. امر او اعجاب انگیز است، و مدت‌ها غیبت خواهد نمود، به همین دلیل گروهی درباره او به گمراهی می روند و عدّه ای دیگر هدایت می یابند.

عرض کردم: یا امیرالمؤمنین! آیا واقعاً این اتفاق روی خواهد داد؟

حضرت(علیه السلام) فرمود: آری! همان گونه که او خلق شده، این اتفاق هم روی خواهد داد، تو چه می دانی ای اصیغ! آنان برگزیدگان این امت و نیکان عترت طاهره اند.

عرض کردم: بعد از آن چه می شود؟

فرمود: خداوند هر چه بخواهد انجام می دهد، زیرا حق تعالی در هر چیزی، اراده و قصد و هدفی دارد. (11)

انتقام از بنی اُمیّه

عبداللّه بن شریک می گوید:

روزی امام حسین(علیه السلام) از کنار مسجدالنبی(صلی الله علیه وآله وسلم) می گذشت. گروهی از بنی اُمیّه را دید که در مسجد گرد هم حلقه زده بودند. حضرت(علیه السلام)رو به آنها نموده و فرمود:

بدانید که پیش از آن که عمر دنیا به پایان برسد، خداوند مردی را از نسل من بر می انگیزد که هزاران نفر از شما را به هلاکت می رساند.

من عرض کردم: فدایت شوم! اینان اولاد فلان و فلان هستند و به این تعداد که می فرمایید، نمی رسند.

حضرت(عليه السلام) فرمود: آن زمان از صلب أمّیه آن تعداد که گفتم وجود خواهند داشت، و امیرشان نیز يك نفر از خودشان خواهد بود!.[2]

سَر پیاله بیوشان که خرقه پوش آمد

ابراهیم کرخی می گوید:

روزی به خدمت امام جعفر صادق (علیه السلام) شرفیاب شدم. در حضور حضرت (علیه السلام) نشسته بودم که امام موسی بن جعفر (علیه السلام) وارد شد در حالی که آن روز، جوانی نارس بود، من به احترامش از جای برخاسته و به استقبالش رفتم، ایشان را بوسیده و نشستم.

امام جعفر صادق (علیه السلام) فرمود: ای ابراهیم! بدان که او پیشوای تو، بعد از من است. در مورد امامت او گروهی به هلاکت می رسند، و گروهی هدایت می یابند، خداوند قاتل او را لعنت کند و عذاب روحش را زیاد نماید.

از صلب او بهترین اهل زمین به دنیا خواهد آمد که همانم جدّش (علی (علیه السلام)) و وارث علم و احکام و فضایل اوست. معدن امامت و قلّه حکمت است. ستمگری از اولاد فلان او را بعد از وقوع حوادث عجیب و از روی حسادت به قتل می رساند، ولی اراده حق تعالی به وقوع خواهد پیوست هر چند مشرکان نپسندند.

خداوند از صلب او دوازدهمین مهدی را پدید خواهد آورد، و آنها را کرامت خواهد بخشید، و به واسطه ایشان بارگاه قدس خویش را زینت خواهد نمود. هر که به وجود دوازدهمین امام معتقد باشد، مانند کسی است که شمشیر برهنه به دست گرفته و در پیشگاه پیامبر خدا (صلی الله علیه وآله وسلم) می جنگد، و دشمنان را از او دفع می کند.

در این هنگام شخصی از دوستان بنی اُمیّه وارد شد، حضرت (علیه السلام) سخن را قطع کرد.

پس از آن دوازده بار به حضور حضرت (علیه السلام) مشرف شدم و منتظر بودم تا حضرت (علیه السلام) سخن آن روز خود را کامل کنند، اما توفیق نمی یافتم، تا این که سال بعد يك روز در خدمت حضرت بودم که فرمود: ای ابراهیم! او اندوه شیعیان خود را پس از این که دچار ضعف شدید و بلای طولانی و بی تابی و ترس شده باشند، برطرف خواهد نمود. خوشا به حال کسی که زمان او را درک کند.

هنگامی که سخن امام (علیه السلام) به اینجا رسید رو به من نموده و فرمود: ای ابراهیم! برای تو کافیست.

من در حالی باز گشتم که تا آن زمان، از چیزی مانند آنچه که شنیدم خوشحال نشده و چشمم روشن نگردیده بود. ^[3]

پرتو رایت دوست

مفضل بن عمر می گوید:

با گروهی در محضر امام صادق(علیه السلام) نشسته بودیم. حضرت(علیه السلام) فرمود: بر شماست که از تصریح به نام مخصوص قائم(علیه السلام) اجتناب کنید.

در این حال من تصوّر کردم که مخاطب آن حضرت من نیومد. ولی حضرت به من فرمود:

ای مفضل! بر شماست که از تصریح به نام مخصوص قائم(علیه السلام) اجتناب کنید. قسم به خدا! سالیان دراز خواهد گذشت، و آن چنان به دست فراموشی سپرده خواهد شد که خواهند گفت: او مرده است، به هلاکت رسیده است. معلوم نیست در کدام بیابان سرگردان است؟ در آن حال دیدگان مؤمنان برای او اشکبار خواهد شد و زمین و زمان مردمان را بیرون می ریزد مانند کشتی بزرگی که در امواج دریا زیر و رو شده و آنچه در خود دارد به دریا می افکند.

هیچ کس نجات نمی یابد مگر آنان که خداوند از آن ها پیمان گرفته و ایمان را بر [لوح] دل شان نگاشته، و به واسطه روحی از ناحیه خود او را امداد می کند.

در آن هنگام دوازده پرچم شبیه به هم آشکار می شود که معلوم نیست کدام متعلق به چه کسی است.

وقتی سخن امام(علیه السلام) به اینجا رسید من گریستم.

امام(علیه السلام) فرمود: چرا گریه می کنی؟

عرض کردم: چگونه گریه نکنم در حالی که شما می فرمایید: دوازده پرچم شبیه به هم افراشته می شود که معلوم نیست کدام متعلق به چه کسی است؟

آنگاه به گوشه اتاق که خورشید از آنجا به داخل مجلس تابیده بود نظر نموده و فرمود: آیا این خورشید آشکار نیست؟
عرض کردم: بله.

فرمود: قسم به خدا! امر ما از این هم آشکارتر است. [41]

دَجَال در کعبه

ابوالفرج می گوید:

سالی که حضرت صادق(علیه السلام) به مکه به قصد حجّ تشریف آورد بود، ایشان را دیدم که زیر ناودان کعبه ایستاده و مشغول دُعا بود، و سه تن از فرزندان «حسن بن حسن بن علی» یعنی «عبدالله بن حسن» و «حسن بن حسن» و «جعفر بن حسن» به ترتیب سمت چپ، راست و پشت سر حضرت(علیه السلام) ایستاده بودند. در این حال عبّاد بن کثیر بصری - که از عبّاد و زهّاد مشهور زمان امام جعفر صادق(علیه السلام) بود - آمده و گفت: یا ابا عبدالله!

حضرت(علیه السلام) سکوت فرمود، تا عبّاد سه بار بدین ترتیب حضرت(علیه السلام) را فراخواند.

سپس گفت: ای جعفر!

حضرت(علیه السلام) فرمود: بگو، چه می خواهی؟

عبّاد گفت: من کتابی دارم که در آن نوشته است که این بنا را مردی سنگ به سنگ متلاشی خواهد کرد.

حضرت(علیه السلام) فرمود: کتابت دروغ می گوید؛ به خدا قسم! من او را می شناسم، پاهایش زرد است و ساق پاهایش زخمی، شکمش بزرگ و گردنش نازک و بزرگ سر است. کنار همین رکن می ایستد - حضرت با دست به رکن یمانی اشاره فرمود - و مردم را از طواف کعبه منع می کند آن چنان که مردم از دیدن او وحشت می کنند.

آنگاه امام(علیه السلام) فرمود: سپس خداوند مردی از نسل من برمی انگیزد - حضرت با دست به سینه خود اشاره فرمود - و همچنان که قوم عاد، ثمود و فرعون، ذی الاتواد را کشت، او را می کشد.

در این حال، عبدالله بن حسن عرض کرد: قسم به خدا! که امام(علیه السلام) راست می گوید، و بدین ترتیب هر سه نفرشان امام(علیه السلام) را تصدیق کردند. (151)

نطق آب و نطق خاک و نطق گل

حسین بن علوان می گوید:

داستانی را از همام بن حارث شنیدم که می گفت: از وهب بن مُنبّه شنیده است. آن را برای امام جعفر صادق(علیه السلام)

السلام) نقل کردم.

حضرت(علیه السلام)فرمود: درست است. [و داستان چنین بود:]

شبی که موسی(علیه السلام) در کوه طور مورد خطاب واقع شد، به هر درختی در کوه و هر سنگ و گیاه که نگاه می کرد، می دید که ناطق به نام محمد(صلی الله علیه وآله وسلم) و دوازده جانشین او هستند.

موسی(علیه السلام) عرض کرد: بارالها! تمام مخلوقات ناطق به نام محمد(صلی الله علیه وآله وسلم) و جانشینان دوازده گانه او هستند. منزلت آنها نزد تو چه قدر است؟

خداوند می فرماید: ای پسر عمران! من آنان را قبل از به وجود آوردن انوار خلق کرده و در خزانه قدس خود قرار دادم در حالی که در بوستان مشیتیم در نسیم روحانی جبروتم در گردش بودند، و ملکوت مرا از همه سو مشاهده می نمودند، تا این که مشیتیم [به وجود خاکی آنها] تعلق گیرد و قضا و قدرم جاری شود.

ای پسر عمران! آنها را نخستین آفرینش خود قرار دادم حتی بهشت خود را به واسطه وجود آنها زینت دادم.

ای پسر عمران! متمسک به آنها باش که اینان خزانه دار علم من و جایگاه اسرار حکمت من، و معدن نور من

هستند...([6])

امام حسن عسکری (علیه السلام) در زندان

عیسی بن صبیح می گوید:

ما در زندان بودیم که امام حسن عسکری (علیه السلام) را نیز به زندان آوردند. من حضرت (علیه السلام) را می شناختم. آنگاه که ایشان مرا دید، فرمود: تو شصتویچ سال و یک ماه و دو روز سن داری.

من با خود کتاب دُعایی داشتم که تاریخ ولادتم در آن نوشته شده بود، وقتی به آن نگاه کردم و حساب نمودم، دیدم همان طور است که امام (علیه السلام) می فرماید.

حضرت (علیه السلام) دوباره فرمود: آیا فرزندی داری؟

عرض کردم: نه.

سپس فرمود: خداوند! به او پسری عطا کن که پشتیبان او باشد، همانا فرزند برای آدمی بهترین پشتیبان است.

آنگاه این بیت را خواند:

کسی که پشتیبان دارد با دشمنانش رو به رو می شود;

و آن که پشتیبانی ندارد خوار و ذلیل است

عرض کردم: آیا شما فرزندی دارید؟

فرمود: آری! قسم به خدا! به زودی صاحب فرزندی خواهم شد که زمین را پر از عدل و داد می کند؛ اما حالا ندارم.

سپس این ابیات را خواند:

شاید روزی مرا در حالی بینی که;

فرزندانم مانند شیرانی با یالهای انبوه گرد من باشند

چنان که تمیم پیش از آن که چون ریگ بیابان زاد و ولد کند،

مدتی طولانی در میان مردم تنها بود. (171)

خداحافظ ای کاخ!

محمد بن سلیمان دیلمی (گیلانی) می گوید:

روزی خدمت امام جعفر صادق (علیه السلام) شرفیاب شدم و عرض کردم: پدرم برای من نقل کرد: مردی به نام «نوشجان» به او گفت: وقتی اسبان عرب به قادسیه تاختند، و یزدگرد از وضع رستم فرخ زاد و تسلیم شدن او آگاه شد، گمان کرد که رستم و تمام لشکر کشته شده اند. در این حال پیکری از راه رسید و گفت: چگونه در جنگ قادسیه پنج هزارتن کشته شده اند؟

یزدگرد در حالی که خود و اهل بیتش را برای فرار آماده می کرد در مقابل در ایوان کاخ خویش ایستاد و گفت: خداحافظ ای کاخ! من اکنون تو را ترک می کنم اما روزی من، یا مردی از نسل من، که زمان آن نزدیک نیست، و موقع آن فرا نرسیده، به سوی تو باز خواهیم گشت.

اکنون بفرمایید: منظور یزدگرد از «مردی از نسل من» کیست؟

حضرت فرمود: او صاحب شما حضرت قائم (علیه السلام) است که به امر خداوند قیام خواهد نمود. او ششمین فرزند از نسل من است و از طرف مادر (بی بی شهربانو) فرزند یزدگرد است! [8]

گنج سلیمان در اسپانیا

شعبی می گوید:

روزی عبدالملک بن مروان مرا فراخواند و گفت: موسی بن نصر - فرمانده ما در افریقا و امیر طارق بن زیاد فاتح اسپانیا - نامه ای برای من فرستاده و در آن نوشته است: به من خبر داده اند که حضرت سلیمان (علیه السلام) در زمان خود، به گروه جن امر کرده است که شهری از مس برای او بسازند، و تمام عفریت ها و جنیان برای ساختن آن گرد آمدند و آن را

از چشمه غنی مسی که خداوند برای سلیمان پدید آورده بود، بنا کردند.

محل این شهر در بیابانی در اسپانیا است، و گنجهایی که سلیمان به ودیعه گرفته بود، در آن است. من می خواهم به طرف آن حرکت کنم.

یکی از کارگزاران نزدیکم مرا مطلع نموده است که مسیر منتهی به آن، بسیار ناهموار و دشوار است، و بدون آمادگی و پشتیبانی لازم و آذوقه زیاد نمی توان این مسافت طولانی و دشوار را طی نمود، و هیچ کس جز «دارا بن دارا» - پادشاه ایران که به دست اسکندر مغلوب شد - نتوانسته است به بخشی از آن برسد.

هنگامی که اسکندر او را کشت، گفت: قسم به خدا! تمام سرزمینها را به تصرف خود در آوردم و اهل هر سرزمین پیش من سر تسلیم فرود آورده اند. هیچ زمینی نمانده که من در آن گام نهاده باشم مگر این سرزمین که در اسپانیاست.

دارا آن را دیده است، به همین دلیل قصد آنجا نموده ام تا از دست یافتن به حدی که دارا بدان رسیده است باز نمانم.

يك سال طول کشید تا اسکندر نیز خود را آماده و مجهز نمود، هنگامی که فکر می کرد آمادگی این کار را یافته است گروهی از افرادش را برای تحقیق فرستاد. آنان پس از تحقیق به او اطلاع دادند که موانعی غیر قابل عبور در مسیر منتهی به آنجا وجود دارد. اسکندر نیز از رفتن منصرف شد.

عبدالملك بن مروان پس از گفت و گو با من، نامه ای به موسی بن نصر نوشت و به او دستور آمادگی و تهیه پشتیبانی لازم برای اجرای این کار را صادر کرد.

موسی بن نصر آماده گردید و به طرف آن شهر خارج شد، و آنجا را دیده و بر احوال آن آگاهی یافت و بازگشت.

او گزارشی برای عبدالملك تهیه کرد و در آخر گزارش چنین نوشت: بعد از گذشت روزهای زیادی و هنگامی که آذوقه ما به پایان رسید به دریاچه ای - که درختان زیادی در اطراف آن وجود داشت، رسیدیم و در آنجا به دیوار آن شهر برخوردیم.

من به کنار دیوار شهر رفتم. بر روی آن کتیبه ای به زبان عربی نوشته شده بود. ایستادم و آن را خواندم و دستور دادم از آن نسخه برداری نمودند. در آن کتیبه این شعر نوشته شده بود:

آنان که صاحب عزّت و مقام هستند بدانند؛

و آنان که آرزوی جاودانگی دارند: که هیچ موجود زنده ای جاوانه نیست.

اگر مخلوقی می توانست در این مسابقه به جاودانگی برسد،

سلیمان بن داود بود که بدان می رسید.

آن کسی که مس چون چشمه ای جوشان برای او جاری شد،

و فوران مس برای او بخششی نامحدود بود،

پس به گروه جنیان امر کرد با آن بنایی به یادگار بسازید؛

که تا قیامت باقی مانده و شکسته و فرسوده نشود.

آنها نیز در سطح وسیعی آغاز به کار کردند و به شکل هول انگیزی؛

بر اساس قواعد و اصول محکم، سر به آسمان کشید.

و مس را در قالبهای مستطیل شکلی ریخته و حصار آن را ساختند؛

آنچنان که از صخره های سخت و داغ استوار شد.

و تمام گنجینه های زمین را در آن جای داد.

و در آینده این گنج نامحدود آشکار خواهد شد.

آن گنجینه در اعماق زمین پنهان شد.

و در طبقات سخت زمینی انباشته ماند.

فرمانروایی گذشته او پس از او باقی نماند،

تا این که تبدیل به گوری شد ناپایدار؛

این برای آن است که دانسته شود که حکومت پایدار نیست؛

مگر حکومت پر از نعمت و بخشش خداوند،

هنگامی خواهد رسید که از نسل عدنان آن سرور متولد شود.

او از نسل هاشم و بهترین مولود خواهد بود.

خداوند او را با نشانه هایی که مخصوص می گرداند، بر می انگیزد؛

تا به سوی تمامی مخلوقات سفید و سیاه خدا برود.

کلیدهای تمامی گنجینه های زمین را داراست.

و جانشینان او همه آن کلیدها را خواهند داشت.

آنها خلفا و حجّت های دوازده گانه هستند.

که پس از بعثت او، جانشینان و سروران والامقام هستند.

تا این که قائم آنها به امر خداوند قیام می کند.

در آن هنگام از آسمان، او را به نام صدا می زنند.

هنگامی که عبدالملك نامه را خواند و «طالب بن مدرک»، فرستاده موسی بن نصر او را به وضوح مطلع ساخت، به

«محمد بن شهاب زهری» که آنجا حضور داشت گفت: نظرت درباره این موضوع عجیب چیست؟

زهری گفت: به گمان من گروه جنّی که مسئولیت حفاظت از شهر را به عهده دارند هر که را بخواهد به طرف شهر

برود به خیال و توهم می افکند.

عبدالملك گفت: راجع به کسی که از آسمان او را صدا می زنند اطلاعی داری؟

زهری گفت: از این مطلب درگذر.

عبدالملك گفت: چگونه از این درگذرم که این امری است بزرگ و دور از ذهن؟ باید با صراحت آنچه که از آن می دانی

بگویی، آیا مرا آزار می دهی یا چیزی را از من مخفی می نمایی؟

زهری گفت: علی بن الحسین(علیهما السلام) به من گفته است: او مهدی و از نسل فاطمه(علیها السلام) دختر

رسول خدا(صلی الله علیه وآله وسلم) است.

عبدالملك گفت: هر دوی شما دروغ می گوئید، سخنان هر دوی شما همیشه باطل و قول شما دروغ بوده است. او

مردی از نسل ماست.

زهری گفت: من فقط سخن علی بن الحسین(علیهما السلام) را نقل کردم، اگر می خواهی از خودش بپرس؛ چرا مرا

ملامت می کنی؟ اگر دروغ است او دروغ گفته، و اگر راست می گوید یکی از دشمنان شما به شما کمک کرده است.

عبدالملك گفت: من نیازی به سؤال از فرزندان ابوتراب ندارم. ای زهری! این مطلب را پوشیده دار تا کسی از آن مطلع

نگردد.

زهري گفت: به خاطر تو به کسی نخواهم گفت. [91]

20

امسال به حج مرو

حسین بن علی بن بابویه قمی (برادر شیخ صدوق) می گوید:

پدرم، نامه ای به شیخ ابوالقاسم حسین بن روح (نویختی) - سومین نائب خاص امام زمان (علیه السلام) نوشت و از حضرت درخواست اجازه تشرّف به حج نمود.

پاسخ حضرت این بود: امسال خارج مشو!

پدرم مجدداً نامه ای نوشت که حج من نذر واجب می باشد آیا جایز است که خودداری کنم؟

حضرت پاسخ داد: اگر ناچاری بروی با آخرین کاروان حرکت کن.

پدرم چنین نمود، و با آخرین کاروان حرکت کرد و سالم ماند؛ اما کاروانهای دیگر که پیشتر حرکت کرده بودند همگی [در فتنه قرامطه که در همان سال، یعنی 329 هجری علیه حجّاج بیت الله، به وجود آمده بود] کشته شدند. [101]

باز آى دلا هر آنچه هستى باز آى

ابو جعفر مروزی می گوید:

محمد بن جعفر با گروهی که امام حسن عسکری(علیه السلام) را در زمان زندگی آن حضرت ملاقات نموده بودند، و در میان آنها علی بن احمد بن طنین نیز حضور داشت، جهت زیارت مرقد مطهر امام حسن عسکری(علیه السلام) به محله عسکر شرفیاب شدند. محمد بن جعفر برای اذن دخول، اسامی زائرین را در نامه ای نوشت.

علی بن احمد گفت: نام مرا ننویس من اجازه نمی گیرم.

او هم نام او را ننوشت.

امام زمان(علیه السلام) در پاسخ نوشته بودند: تو و آن که اجازه نخواست هر دو داخل شوید.^[11]

راز دل

محمد بن هارون همدانی می گوید:

پانصد دینار سهم امام بدهکار بوده و از این جهت دلتنگ شده بودم. با خود گفتم: چند باب دکان دارم آنها را به پانصد و سی دینار می فروشم و پانصد دینار آن را به امام زمان(علیه السلام) تسلیم می کنم. به خدا قسم! در این مورد با کسی سخنی نگفتم و حرفی نزدم.

امام(علیه السلام) به محمد بن جعفر نوشته بودند: دکانها را از محمد بن هارون به عوض پانصد دیناری که به ما بدهکار است تحویل بگیر!^[12]

سهم غریم

محمد بن یوسف می گوید:

هنگامی که از بغداد به مرو باز گشتم، مردی که او را محمد بن حصین کاتب می گفتند و اموالی برای امام زمان(علیه السلام) جمع آوری کرده بود از من درباره حضرت سئوالاتی نمود، من نیز آنچه از دلایل مشاهده کرده بودم به او گفتم.

او گفت: من مقداری سهم امام جمع آوری نموده ام، چه کنم؟

گفتم: بفرست برای حاجز که وکیل امام زمان(علیه السلام) در بغداد است.

گفت: بالاتر از حاجز کسی نیست.

گفتم: آری! شیخ ابوالقاسم حسین بن روح نوبختی.

گفت: اگر خداوند از من در این مورد بازخواست کند می گویم: این دستور را تو به من دادی.

گفتم: آری!

از من جدا شد و رفت، بعد از چند سال، دوباره محمد بن حصین را دیدم، گفتم: من همانم که تو مرا راهنمایی نمودی، به عراق رفتم و سهم امام را با خود بردم دوپست دینار به «عابدین یعلی فارسی» و «احمد بن علی کلثومی» تحویل داده و به امام زمان(علیه السلام) نامه ای نوشته و التماس دُعا کردم.

پاسخ فرمود: هزار دینار به من بدهکار است و دوپست دینار فرستاده است.

من در باقی آن شك داشتم و الباقی نزد من بود و همان طور بود که امام(علیه السلام) فرمودند.

همچنین در نامه ذکر شده بود: اگر خواستی وجه کسی را پردازی، باید به ابوالحسن اسدی در «ری» مراجعه کنی.

دو روز یا سه روز بعد خبر مرگ حاجز به من رسید. هنگامی که خبر فوت حاجز را به محمد بن حصین دادم اندوهگین شد.

گفتم: ناراحت مشو، امام زمان(علیه السلام) در نامه، علاوه بر این که به تو گفته بودند هزار دینار بدهکاری، امر

فرموده بودند که به اسدی مراجعه کنی، به این صورت - به طور کنایه - مرگ حاجز را نیز اعلام فرموده بودند. ([13])

کیسه سبز

محمد بن حسین تمیمی گوید:

مردی استرآبادی برای من نقل کرد که به محلّه عسکر در سامرّا رفتم و سیصد دینار در کیسه ای نهاده بودم که یکی از آنها دینار شامی بود، وقتی به درب خانه ای که امام حسن عسکری(علیه السلام) آنجا دفن شده بود، رسیدم، همانجا نشستم. در این هنگام خادمی خارج شد و گفت: آنچه با خود داری بده!

[از صراحت او شك کردم] و گفتم: چیزی با من نیست.

خادم وارد خانه شد و دوباره بیرون آمد و گفت: کیسه ای سبزرنگ داری که سیصد دینار - که یکی از آنها هم شامی است - همراه با انگشتری در آن است، من انگشتر خود را فراموش کرده بودم، این بار کیسه را به او دادم و انگشتر را خود برداشتم!^[14]

مسرور طبّاخ

مسرور طبّاخ می گوید:

با تنگدستی عجیبی رو به رو شدم به همین جهت، نامه ای به حسن بن راشد نوشتم و جریان حال خود را بازگو نمودم، آنگاه به خانه او رفتم، تا نامه را به او برسانم، ولی وی در خانه نبود. نا امید بازگشتم و به طرف شهر برای ملاقات با ابی جعفر، عثمان بن سعید - اولین نایب خاص امام زمان(علیه السلام) - رفتم.

وقتی به دروازه شهر رسیدم، مردی در کنار من قرار گرفت به گونه ای که چهره او را نمی دیدم. دست مرا گرفت و کیسه سفیدی را با احتیاط به من داد.

وقتی به کیسه نگاه کردم دیدم روی آن نوشته: دوازده دینار مسرور طبّاخ!^[15]

پانصد یا چهارصد و هشتاد

محمد بن شاذان می گوید:

چهارصد و هشتاد درهم سهم امام جمع آوری کرده بودم، بیست درهم از خود برآن افزودم و مجموعاً پانصددرهم شد، آنرا برای محمد بن احمد قمی فرستادم، و نوشتم که چقدر آن از مال خودم می باشد.

حضرت حجت(علیه السلام) رسیدی بدین مضمون مرقوم فرموده بود:

پانصد درهم رسید که بیست درهم آن از آنِ توست. (161)

27

«دینور» یا «ری»

ابوسلیمان محمودی می گوید:

من و جعفر بن عبدالغفار با هم والی دینور - شهری نزدیک کرمانشاه - شدیم. قبل از حرکت شیخ حسین بن روح نوبختی نزد من آمد و گفت: وقتی به ری رفتی فلان کار را انجام بده!

وقتی به دینور رسیدیم، يك ماه بعد حکم ولایت ری به من تفویض شد. به سوی ری حرکت کردم، و آنچه شیخ فرموده بود انجام دادم. (171)

28

در جستجوی امام زمان(علیه السلام)

ابوالرجا مصری که یکی از نیکوکاران بود، می گوید:

پس از رحلت امام حسن عسکری(علیه السلام) برای جستجوی امام زمان(علیه السلام) حرکت کردم، سه سال گذشت، با خودم گفتم: اگر چیزی بود بعد از گذشت سه سال آشکار می شد.

در این هنگام، صدایی را شنیدم که صاحب صدا را نمی دیدم، او گفت: ای نصر بن عبد ربّه! به اهل مصر بگو: آیا شما پیامبر(صلی الله علیه وآله وسلم) را دیده اید که به او ایمان آورده اید؟

ابوالرجا گوید: من تا آن زمان نمی دانستم که نام پدرم عبد ربّه است، چون من مدائن متولد شدم، و پدرم را از دست دادم، ابوعبدالله نوفلی مرا با خود به مصر آورد و در آنجا پرورش یافتم، چون آن صدا را شنیدم، مطلب را دریافتم، و دیگر به راه خود ادامه ندادم، و مراجعت نمودم. [181]

گوشواره با ارزش

احمد بن ابی روح می گوید:

روزی زنی از اهالی دینور نزد من آمد و گفت: پسر ابی روح! تو در شهر ما از جهت دین و تقوا مطمئن ترین افراد هستی، می خواهم امانتی به تو بسپارم که آن را به اهلش برسانی، و نسبت به ادای امانت استوار باشی.

گفتم: باشد، ان شاءالله موفق خواهم شد.

گفت: در این کیسه سربسته مقداری درهم نهاده ام، آن را باز مکن و در آن نگاه نکن تا آن را به کسی که از محتوای آن تو را آگاه سازد برسانی؛ و ضمناً این هم گوشواره من است که ده دینار ارزش دارد، در آن سه دانه مروارید به ارزش ده دینار تعبیه شده است.

و نیز از حضرت صاحب الزمان(علیه السلام) سئوالی دارم که باید جواب آن را پیش از آن که تو سئوال کنی بفرمایند.

گفتم: سؤالت چیست؟

گفت: مادرم هنگام عروسی من، ده دینار از کسی که من او را نمی شناسم قرض گرفته بود، من می خواهم آن را پس بدهم، اگر حضرت(علیه السلام) آن شخص را برای من معلوم نموده و دستور بفرمایند، قرض را ادا می کنم!

با خود گفتم: این مطلب را چگونه به جعفر بن علی - جعفرکذاب، عموی امام زمان(علیه السلام) که ادعای امامت دارد - بگویم؟

بعد گفتم: این سئوالات امتحانی است بین من و جعفر بن علی.

احمد بن ابی روح گوید: آن مال را برداشتم و حرکت کردم، وارد بغداد شدم، در بغداد به نزد حاجز بن یزید و شاء - از وکلای امام زمان(علیه السلام) - رفتم و بر او سلام کرده و نشستم، گفتم: حاجتی داری؟

گفتم: مالی نزد من هست که تا از کیفیت و مقدار آن خبر ندهید، نمی توانم آن را به شما تحویل دهم.

گفت: ای احمد بن ابی روح! باید به سامرا بروی.

گفتم: لا اله الا الله! عجب کاری به عهده گرفته ام!

وقتی به سامرا رسیدم، گفتم: ابتدا نزد جعفر می روم، بعد فکری کردم و گفتم: نه، اول به منزل امام حسن عسکری (علیه السلام) می روم، اگر توسط امام زمان (علیه السلام)، امتحان آشکار شد که هیچ، واگر به نتیجه نرسیدم نزد جعفر خواهیم رفت.

به محله عسکر رسیدم، هنگامی که به خانه امام حسن عسکری (علیه السلام) نزدیک شدم، خادمی بیرون آمد و گفت: تو احمد بن ابی روح هستی؟

گفتم: بله!

گفت: این نامه مال توست آن را بخوان.

در آن نامه نوشته بود: بسم الله الرحمن الرحيم. ای پسر ابی روح! عاتکه دختر دیرانی کیسه ای که هزار درهم - به گمان تو در آن است - به تو امانت سپرده، در حالی که گمان تو درست نیست.

تو ادای امانت کرده و کیسه را باز نکردی و نمی دانی در آن چه مقدار وجود دارد؟ در آن هزار درهم و پنجاه دینار است، و گوشواره ای که آن زن گمان می کرد که ده دینار ارزش دارد، درست گفته ولی گوشواره با دو نگینی که سه دانه مروارید در آن تعبیه شده کمی بیش از ده دینار ارزش دارد.

گوشواره را به فلانی، کنیز ما بده که آن را به او بخشیده ایم، و به بغداد برو و مال را به حاجز بده، و او آنچه به تو برای هزینه سفر می دهد، بگیر.

اما آن ده دیناری که آن زن گمان می کند که مادرش در عروسی او قرض گرفته و نمی داند که صاحبش کیست. این چنین نیست، او می داند صاحب آن پول کیست؟ صاحب آن ده دینار کلثوم، دختر احمد است که از دشمنان ما اهل بیت است، و آن زن دوست ندارد که آن را به او بدهد و می خواهد آن را بین خواهران خود قسمت کند. ما به او اجازه دادیم که ما بین خواهران نیازمندش تقسیم نماید.

مطلب دیگر این که، ای ابی روح! برای امتحان جعفر به نزد او مرو، به دیار خود بازگرد که عمویت فوت کرده است، خداوند اهل و مال او را روزی تو کرده است.

بعد از خواندن نامه، به بغداد بازگشتم، و کیسه را به حاجز دادم، آن را شمرد، هزار درهم و پنجاه دینار بود، سی دینار به من داد، و گفت: دستور دارم که این را برای خرجی به تو بدهم.

من سی دینار را گرفته و به خانه ای که برای اقامت در بغداد گرفته بودم، بازگشتم. در این هنگام خبر آوردند عمویت مُرده و خانواده ام خواسته اند که بازگردم.

پس از بازگشت دیدم خبر صحیح بوده، و سه هزار دینار و صد درهم به من به ارث رسیده است. [19]

30

خود را به قافله برسان!

ابوعبدالله بن صالح می گوید:

در یکی از سالها به بغداد رفتم. هنگامی که می خواستم از بغداد خارج شوم از امام زمان(علیه السلام) توسط نائب خاصشان اجازه خروج خواستم.

ایشان اجازه نفرمود، و کاروان حرکت کرد، من بیست و دو روز در بغداد ماندم، روز چهارشنبه ای، اجازه خروج یافتم. و امر فرموده بودند که: خود را به قافله برسان!

من از این که بتوانم خود را به قافله برسانم، ناامید شده بودم، در عین حال حرکت کردم و به نهروان رسیدم، دیدم قافله آنجا توقف کرده است. همین که به شترم آب و علف دادم، قافله حرکت کرد، و من هم حرکت نمودم و چون حضرت مرا دُعا فرموده بودند که سلامت باشم؛ الحمدلله هیچ اتفاق بدی برایم نیفتاد. [20]

31

طیب درد بی درمان!

محمد بن یوسف می گوید:

به بیماری کورک - نوعی زخم چرکین - مبتلا شدم. پزشکان مرا معاینه کردند و برای درمان، پول زیادی هزینه کردم، اما بهبودی حاصل نشد.

نامه ای به محضر مبارک امام زمان(علیه السلام) نوشتم و از حضرتش التماس دُعا نمودم.

امام(علیه السلام) مرقوم فرمود:

«البسك الله العافية وجعلك معنا في الدنيا والآخرة».

«خدا تو را لباس عافیت بیوشاند، و تو را در دنیا و آخرت با ما قرار دهد».

هنوز يك هفته نگذشته بود که محل زخم بهبود یافت. در این هنگام، پزشکی از دوستان مان را فرا خواندم، و محل زخم را به او نشان دادم.

گفت: ما برای این زخم دارویی نمی شناسیم. بهبودی آن تنها از ناحیه حق تعالی بوده است.^[21]

32

اموال را از بدهکاران مطالبه کن

محمد بن صالح می گوید:

هنگامی که پدرم از دنیا رفت و ترتیب امور او به من محول شد، متوجه شدم که پدرم از مردم اسنادی دارد که مربوط به سهم امام(علیه السلام) است. نامه ای به حضرت حجّت(علیه السلام) نوشتم، و از ایشان کسب اطلاع نمودم.

امام(علیه السلام) فرمود: اموال را از بدهکاران مطالبه کن و در مطالبه آن کوشش نما.

همه افراد بدهی خود را پرداخت کردند به جز يك نفر، که سفته ای به مبلغ چهارصد دینار نزد من داشت. نزد او رفتم تا آن مبلغ را وصول کنم، اما او امروز و فردا می کرد، روزی برای وصول مبلغ مزبور رفتم پسرش به من توهین نمود به پدرش شکایت کردم.

پدر گفت: مگر چه شده؟

در آن هنگام عصبانی شدم، ریش او را گرفتم و با لگد او را به وسط خانه پرت نمودم.

پسر او بیرون رفت و اهل بغداد را به کمک طلبیده و می گفت: يك نفر قومی شیعه، پدرم را کشت!

مردم بسیاری اطراف من جمع شدند. من سوار مرکبم شدم و گفتم: آفرین بر شما مردم بغداد که از ظالم در مقابل این مظلوم غریب حمایت می کنید، و از روی تقیه گفتم: من مردی از همدان هستم و سنی مذهبیم، و این مرد مرا به

قمی و شیعه معرفی می کند که حقم را پایمال کند.

مردم به سوی او هجوم آوردند و خواستند وارد دکانش شوند اما من مانع آنها شدم. صاحب سفته مرا خواست و سوگند خورد که مال مرا بپردازد، و فوراً آن را پرداخت نمود. [\[221\]](#)

مردی که متحیر بود!

حسن بن عیسی می گوید:

هنگامی که امام حسن عسکری(علیه السلام) به شهادت رسید، مردی مصری وارد مکه شد، او مقداری سهم امام با خود آورده بود تا به صاحب الامر(علیه السلام) تحویل بدهد، متوجه شد که مردم در امر جانشینی امام حسن عسکری (علیه السلام) دچار اختلاف شده اند.

گروهی می گویند: امام بعد از خود جانشینی تعیین نکرده است.

عده ای می گویند: جانشین امام، جعفر بن علی (جعفر کذاب) می باشد.

و دسته ای نیز می گویند: فرزندش جانشین اوست.

آن مرد، شخصی را - که کنیه او ابوطالب بود - بانامه ای برای تحقیق به سامرا و محله عسکر فرستاد.

ابوطالب ابتدا نزد جعفر بن علی (کذاب) رفت، و از او برای اثبات امامت برهانی خواست.

جعفر گفت: فعلاً برهانی ندارم!

ابوطالب به در خانه امام حسن عسکری(علیه السلام) رفت و نامه را به فردی که بین مردم مشهور بود که از سفرای امام است، داد.

امام در پاسخ مرقوم فرموده بود: خداوند دوستت را جزای خیر دهد، او فوت کرد و وصیت نموده که مالی را که نزد او بود به شخص مورد اعتمادی بدهند که هر طور می داند مصرف کند.

من پاسخ نامه را گرفتم و همانطور که حضرت فرموده بود واقع شده بود. [231]

زمین خالی از حجت نیست

احمد دینوری می گوید:

یکی دو سال از شهادت امام حسن عسکری(علیه السلام) نگذشته بود که از اردبیل به قصد سفر حج خارج شدم. وقتی به دینور - شهری نزدیک کرمانشاه که گویا شهر و زادگاه خود او بوده است - رسیدم مردم در امر امامت سرگردان و متحیر بودند.

آنها به خوبی از من استقبال نمودند، و گروهی از شیعیان گرد من جمع شدند و گفتند: حدود شانزده هزار دینار سهم امام جمع آوری شده است. استدعا داریم آن را به آنجایی که باید تحویل داده شود، تسلیم نمایید.

گفتم: ای مردم! الان اوضاع مشخص نیست و من دقیقاً نمی دانم باید به کجا مراجعه کنیم!

گفتند: تو خود اختیاردار این مال باش، که ما مطمئن تر از تو سراغ نداریم، کاری کن که بدون حجّت و دلیل روشن از دستت خارج نشود.

احمد گوید: اموال را در کیسه هایی که نام اشخاص یکی یکی بر آنها نوشته شده بود به من تحویل دادند، من نیز تحویل گرفته و حرکت کردم، وقتی به کرمانشاه رسیدم، به خدمت احمد بن حسن بن حسن که در آن شهر مقیم بود برای عرض سلام رفتم. وقتی مرا دید، خوشحال شد.

او نیز هزار دینار در کیسه ای نهاد و به همراه بسته ای به من تحویل داد و گفت: این ها را با خود ببر و بدون حجّت و دلیل روشن از دستت خارج مکن.

من آنها را نیز گرفتم و به راه خود ادامه دادم، هنگامی که وارد بغداد شدم، مشغول پیدا کردن فردی از نایبان حضرت حجت - عجل الله تعالی فرجه - شدم، و جز این، کاری نداشتم. سپس متوجه شدم که سه نفر در بغداد به نام های: باقطنی، اسحاق احمر و ابوجعفر عثمان بن سعید ادعای نیابت می کردند.

اول نزد باقطنی رفتم، دیدم پیرمردی با هیبت است، و ظاهراً آثار جوان مردی در او پیداست. اسبی عربی و غلامان بسیاری داشت، مردم گرد او اجتماع کرده و مشغول گفت و گو بودند.

نزد او رفتم و سلام کردم، او به گرمی از من استقبال کرده، مرا به خود نزدیک نموده و بسیار خوشحال شده و با من به خوبی رفتار نمود. ساعتی نزد او نشستم. تا بیشتر مردم رفتند. آنگاه او از مذهب من پرسید.

به او گفتم: مردی از دینور هستم، خدمت رسیدم در حالی که مقداری سهم امام دارم و می خواهم آن را تحویل دهم.

گفت: آنها را به من بده.

گفتم: دلیلی برای اثبات نیابت شما می خواهم.

گفت: فردا دوباره نزد من بازگرد.

فردا نزد او رفتم، ولی دلیلی ارائه نداد و روز سوّم هم نزد او رفتم باز نتوانست دلیلی ارائه دهد!

پس از آن به نزد اسحاق احمر رفتم. او را جوانی پاکیزه منظر دیدم، خانه اش از خانه باقطنی بزرگ تر بود و اسب و غلامانی بیشتر از باقطنی داشت، و ظاهراً از او جوان مردتر به نظر می رسید، و عده بیشتری نسبت به مجلس باقطنی گرد او جمع شده بودند.

من داخل شده و سلام کردم، مرا به خوبی استقبال کرده، و به خود نزدیک نمود. صبر کردم تا جمعیت کمتر شد پرسید: کاری داشتی؟

همانطور که به باقطنی گفته بودم به او نیز جواب دادم. او نیز سه روز مرا چرخاند و آخر هم نتوانست دلیلی ارائه دهد!

آنگاه به نزد ابو جعفر، عثمان بن سعید رفتم، او پیرمرد متواضعی بود. لباس سپید پوشیده و در اطّاقی کوچک روی گلیمی نشسته بود نه غلامی داشت و نه ظاهر چشم گیری و نه اسبی، بر خلاف آنچه نزد آن دو نفر دیده بودم.

خدمت او رفتم و سلام کردم، جوابم را داد، و مرا به خود نزدیک کرد، و برای من جایی باز نمود، از احوالم پرسید، خود را معرفی کرده و گفتم: از ناحیه جبال کردستان آمده ام و مالی با خود آورده ام.

گفت: اگر دوست داری که آن را به محلّش برسانی، برو به سامرا و سراغ خانه ابن الرضا وکیل امام(علیه السلام) را بگیر. در خانه ابن الرضا کسانی هستند که مربوط به این کار می باشند و آنچه را که می جویی آنجاست.

سپس از او جدا شده، به طرف سامرا حرکت کردم. به خانه ابن الرضا رفته، سراغ وکیل امام(علیه السلام) را گرفتم.

دریان به من گفت: او در خانه مشغول کاری است و به زودی خارج خواهد شد.

کنار در نشستم و منتظر خروج او شدم، بعد از يك ساعت او را دیدم که از خانه خارج شد. برخاستم و سلام کردم، دست مرا گرفت و به خانه خود بُرد و حالم را جویا شد و این که چرا نزد او آمده ام؟

خودم را معرفی کردم و او را در مورد مالی که به همراه داشتم آگاه نمودم، و این که دلیلی می خواهم تا آن را تحویل دهم.

گفت: باشد! آنگاه برای من طعامی حاضر کرد، و گفت: میل کن و کمی استراحت نما که خسته هستی و تا موقع

نماز نیز يك ساعت فرصت هست و به موقع به کارت رسیدگی می کنم.

من هم غذا خورده، خوابیدم، نزدیک وقت نماز برخاستم و پس از ادای نماز برای استحمام خارج شدم و دوباره بازگشتم. پاسی از شب نگذشته بود که آن مرد بازگشت در حالی که نامه ای بدین مضمون با خود داشت:

«بسم الله الرحمن الرحيم. احمد بن محمد دینوری با شانزده هزار دینار در فلان و فلان کیسه آمده، آنگاه يك يك کیسه ها را با نام صاحب آنها نام برد که در کیسه زره ساز شانزده دینار موجود است».

وقتی تا اینجا نام را خواندم شیطان مرا وسوسه نمود که چطور او بهتر از من از محتوای آنها آگاه است؟ قسمت زیادی از نامه به همین ذکر نام صاحبان کیسه ها پرداخته بود، و در انتها مرقوم فرموده بود:

«از کرمانشاه نیز از جانب احمد بن حسن مادرانی، برادر پشم فروش کیسه ای حاوی هزار دینار به همراه دارد، همراه با چندین تخته پارچه فلان شکل و فلان رنگ».

و تا آخر نامه نوع و رنگ پارچه ها را يك يك برشمرد.

در این حال، خدای را به جهت منّتی که بر من نهاده و تردیدم را به یقین تبدیل کرده بود، شکر کردم. طبق آن نامه مأمور بودم که تمام مال را به ابوجعفر عثمان بن سعید تحویل دهم و آن چنان که او دستور می دهد، عمل نمایم.

به بغداد بازگشتم و به خدمت ابو جعفر رفتم در حالی که رفت و برگشتم سه روز به طول انجامید. وقتی ابو جعفر مرا دید گفت: چرا به سامرا نرفتی؟

گفتم: ای آقای من! اکنون از سامرا بازگشته ام.

من در حال بازگو نمودن ماجرا به ایشان بودم که نامه ای از سوی مولایمان صاحب الامر(علیه السلام) به او رسید که مضمون آن درباره کیفیت و کمیت اموالی که نزد من بود، درست مانند مضمون نامه ای بود که من به همراه داشتم علاوه بر این که فرموده بود: باید اموال و پارچه ها را به ابوجعفر محمد بن احمد بن جعفر قطن قمی تحویل بدهم.

ابو جعفر، عثمان بن سعید لباس خود را پوشیده و گفت: آنچه با خودداری به منزل محمد بن احمد بن جعفر قطن قمی ببر.

من نیز اطاعت کردم و پس از تحویل آنها به حجّ مشرفّ شدم.

هنگامی که به دینور بازگشتم مردم گرد من جمع شدند، من هم نامه ای را که وکیل حضرت حجّت(علیه السلام) از سوی ایشان برای من آورده بود، برای مردم خواندم. وقتی به آن قسمت از نامه که در آن به آن مرد زره ساز و کنیه او اشاره شده بود، رسیدم، یکی از حاضرین بیهوش به زمین افتاد.

وقتی بیهوش آمد، سجده شکر به جای آورده و گفت: خدای را شکر که بر ما منّت نهاد و هدایت فرمود، اکنون

دانستم که هیچ گاه زمین از حجتّ حقّ تعالی خالی نمی ماند.

این کیسه را همان مرد زره ساز به من داده بود، و هیچ کس جز خدا از این موضوع اطلاعی نداشت.

از دینور به کرمانشاه رفتم و ابوالحسن مادرائی را نیز ملاقات کردم، و او را از جریان مطلع ساخته نامه را برایش قرائت نمودم.

او گفت: سبحان الله! در هر چیزی می توانی شكّ کنی جز در این که خداوند زمین را خالی از حجتّ خود واگذارد.

آنگاه داستان بعدی را برایم نقل کرد. [241]

هزار دینار در وجه اسب و شمشیر

ابوالحسن مادرائی می گوید:

وقتی «اذکوتکین» با یزید بن عبدالله جنگید، و «شهر زور» که ناحیه وسیعی از مرز عراق تا همدان است به تصرف خود در آورد، و به خزائن یزید بن عبدالله دست یافت، ما مجبور شدیم که خزانه را بدون هیچ کم و کاستی به «اذکوتکین» تحویل دهیم. مشغول این کار بودیم که شخصی نزد من آمد و گفت: یزید بن عبدالله، فلان اسب و فلان شمشیر را جهت تقدیم به حضرت حجت(عج) کنار گذاشته بود آنها را به من بده.

من از تحویل آنها خودداری کردم و امیدوار بودم که بتوانم آنها را برای مولایم حضرت حجت(علیه السلام) نگهدارم. اما مأموران «اذکوتکین» سخت گرفته و به دقت همه چیز را بررسی کردند، به همین جهت من نتوانستم که از تحویل آن دو خودداری کنم.

من ارزش آن دو را حدوداً هزار دینار تخمین زدم و وجه آن را کنار گذاشتم و آن دو را تحویلشان دادم، و به خزانه دار گفتم: این هزار دینار را بگیر و در يك جای مطمئن نگه دار، و هرگز آن را برای خرج کردن به من نده هرچند بسیار نیازمند باشم.

روزی در خانه نشسته بودم و به کارها رسیدگی می کردم، گزارشات را گوش می دادم و امر و نهی می کردم، ناگاه ابوالحسن اسدی - که گاهی نزد من می آمد و من نیازهای او را بر طرف می کردم - نزد من آمد. مدت زیادی نشست. من نیز از انجام کارها بسیار خسته شده بودم، و می خواستم استراحت کنم، گفتم: چه کاری داری؟

گفت: باید تنها با تو سخن بگویم.

من به خزانه دار دستور دادم که جایی در خزانه برای ما آماده کند، وقتی وارد خزانه شدیم نامه کوچکی را بیرون آورد که حضرت حجت(علیه السلام) در آن خطاب به من نوشته بود:

«ای احمد بن حسن! هزار دیناری را که بابت وجه آن اسب و آن شمشیر در نزد تو داریم به ابوالحسن اسدی تحویل بده!»

هنگامی که از آن مضمون نامه مطلع شدم، به سجده افتادم و خدا را شکر کردم که بر من منت نهاد و دانستم که ایشان حجت بر حق خداوند هستند، زیرا هیچ کس غیر از خودم، از این موضوع اطلاعی نداشت. آن قدر از منتی که خداوند بر من نمود خوشحال شدم که سه هزار دینار نیز بر آن مال افزودم. [25]

خداوندا! به او پسری عطاکن!

قاسم بن علا می گوید:

سؤالاتی را در قالب سه نامه به محضر حضرت حجت (علیه السلام) عرضه داشتم، و در ضمن اضافه نموده بودم که من مردی سالمند هستم اما هنوز صاحب فرزندی نشده ام.

حضرت (علیه السلام) پاسخ سئوالات مرا مرقوم فرموده اما درباره فرزند به چیزی اشاره نکرده بودند.

من برای مرتبه چهارم نامه ای نوشتم، و ابتدا از ایشان التماس دعا کردم. حضرت پاسخ فرمودند:

«اللهم ارزقه ولداً ذكراً...».

«خداوندا! به او فرزند پسری عطاکن تا نور چشم او باشد، و این نطفه را که از او بوجود آمده است پسر قرار بده!».

هنگامی که نامه را مطالعه کردم، دانستم نطفه ای از من به وجود آمده، اما هیچ اطلاعی از آن نداشتم. وقتی از همسرم موضوع را سؤال کردم

گفت: مشکلی که داشتم، برطرف شده و اکنون باردارم. و چندی بعد پسری به دنیا آورد. [261]

چرا دعای فرج را نمی خوانی؟

ابوالحسین بن ابی البغل کاتب می گوید:

از طرف «ابی منصور بن صالحان» مسئول انجام کاری شدم. اما در طی انجام مسئولیت قصوری از من سر زد، آنچنان که او بسیار خشمگین شد، و من از ترس، متواری و مخفی شدم و او در جستجوی من بود.

در یکی از شبهای جمعه به طرف مقابر قریب - مرقد امام کاظم (علیه السلام) و امام جواد (علیه السلام) - برای عبادت دعا رفتم. آن شب هوا بارانی و طوفانی بود. به خادم حرم مطهر که «اباجعفر» نام داشت گفتم: درهای حرم مطهر را ببند تا من بتوانم در خلوت مشغول دعا و راز و نیاز باشم. زیرا بر جان خود ایمن نیستم، و ممکن است کسی قصد سوئی

نسبت به من داشته باشد.

او نیز قبول کرد و درها را بست.

نیمه شب، در حالی که باد و باران همچنان ادامه داشت و هیچ کس در آنجا نبود، مشغول دعا و زیارت و نماز بودم که ناگاه صدای پایی از طرف قبر شریف امام موسی بن جعفر(علیه السلام) به گوشم رسید.

مردی را دیدم که مشغول زیارت حضرت امام کاظم(علیه السلام) است. او ابتدا بر حضرت آدم(علیه السلام) و انبیاء عظام(علیهم السلام) درود فرستاد، آنگاه يك يك ائمه معصومین(علیهم السلام) را مورد خطاب و سلام قرار داد تا به امام دوازدهم حجت بن الحسن(علیه السلام) رسید اما نام ایشان را ذکر نکرد.

من تعجب کردم و با خود گفتم: شاید نام حضرت را فراموش کرد، یا امام(علیه السلام) را نمی شناسد، و یا اصلاً به امامت ایشان اعتقاد ندارد و مذهب دیگری دارد.

وقتی زیارتش به پایان رسید دو رکعت نماز خواند و متوجه قبر مطهر امام جواد(علیه السلام) شد، و به همان ترتیب مشغول زیارت و سلام شد و دو رکعت نماز خواند.

من ترسیدم، زیرا او را نمی شناختم، او جوانی بود در هیئت مردی کامل و پیراهنی سفید بر تن و عمامه ای بر سر داشت که انتهای آن را از زیر گلو گذرانده بود، همچنین شالی به کمر بسته و عبایی بر دوش انداخته بود. پس از نماز به من فرمود:

ای ابوالحسین بن ابی البغل! با دعای فرج چقدر آشنایی؟

گفتم: آقای من! کدام دعا؟

فرمود: دو رکعت نماز بخوان و بگو:

«يا مَنْ أَظْهَرَ الْجَمِيلَ وَسَتَرَ الْقَبِيحَ، يا مَنْ لَمْ يُؤَاخِذْ بِالْجَرِيرَةِ وَلَمْ يَهْتِكِ السُّنَّ، يا عَظِيمَ الْمَنْ يا كَرِيمَ الصَّخِّحِ يا حَسَنَ التَّجَاوُزِ، يا وَاسِعَ الْمَغْفِرَةِ، يا بَاسِطَ الْيَدَيْنِ بِالرَّحْمَةِ، يا مُنْتَهَى كُلِّ نَجْوَى، وَ يا غَايَةَ كُلِّ شَكْوَى، يا عَوْنَ كُلِّ مُسْتَعِينٍ، يا مُبْتَدَأَ بِالنِّعَمِ قَبْلَ اسْتِحْقَاقِهَا.

سپس بگو:

يا رَبِّاهُ (ده مرتبه) يا سَيِّداهُ (ده مرتبه) يا مَوْلاهُ (ده مرتبه) يا غَايَتهُ (ده مرتبه) يا مُنْتَهَى غَايَةِ رَعْبَتهُ (ده مرتبه) اسْأَلُكَ بِحَقِّ هَذِهِ الْأَسْمَاءِ وَ بِحَقِّ مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ الطَّاهِرِينَ عَلَيْهِمُ السَّلَامُ إِلَّا ما كَشَفْتَ كَرْبِي وَ نَفَسْتَ هَمِّي وَ فَرَجْتَ غَمِّي وَ أَصْلَحْتَ حَالِي.

پس هر حاجتی که داری از خداوند مسئلت نما. پس از آن گونه راست صورتت را بر زمین بگذار و صدبار بگو:

«یا محمد یا علی! یا علی یا محمد اِکْفِیَانِی فَاَنْکُمَا کَافِیَايَ وَ اَنْصُرَانِی فَاَنْکُمَا نَاصِرَايَ».

سپس گونه چپ صورتت را بر زمین بگذار و صدبار بگو: «ادرکنی» [و پس از صدبار این ذکر را] بسیار تکرار کن.

سپس به اندازه يك نفس بگو «الغوث الغوث الغوث...»

آنگاه سر از سجده بردار که ان شاءالله خداوند حاجتت را برآورده خواهد نمود.

وقتی من مشغول نماز و دُعا شدم، آن شخص خارج شد. بعد از این که نماز و دعایم به پایان رسید به طرف ابو جعفر خادم رفتم تا بیرسم این مرد که بود؟ و چگونه وارد حرم مطهر شده بود؟

وقتی درها را بررسی نمودم دیدم همه درها بسته و قفل زده بودند. بسیار تعجب کردم، و با خود گفتم: شاید اینجا در دیگری دارد که من نمی دانم. پیش ابو جعفر رفتم. او داشت از داخل اتاقی که به عنوان انبار روغن چراغ از آن استفاده می کردند، بیرون می آمد، فوراً به او گفتم: این مرد که بود؟ چگونه توانسته بود داخل حرم شود؟

ابو جعفر گفت: همانطور که می بینی درها بسته و قفل زده هستند، من هم که آن را باز نکرده ام.

من آنچه را که دیده بودم برای او تعریف کردم.

گفت: او مولایمان صاحب الزمان (علیه السلام) است، من بارها ایشان را وقتی حرم خالی است - مثل امشب - دیده ام.

از این که چه موقعیتی را از دست داده بودم، خیلی ناراحت شدم. وقتی فجر دمید از حرم خارج شدم. به طرف محله «کرخ» رفتم، در این مدت آنجا مخفی شده بودم. هنگامی که خورشید دمید، عده ای از مأمورین صالحان با اصرار از دوستانم سراغ مرا گرفتند، و با خواهش بسیار می خواستند که مرا ملاقات کنند.

آنها نامه ای هم با خود داشتند که در آن صالحان نوشته بود که مرا بخشیده و امان داه است. [همچنین مطالب جالب توجهی درباره خوبیها و گذشته خوب من و آینده خوبی که در انتظارم می باشد در آن قید شده بود.]

آنگاه با یکی از دوستان مورد اعتمادم از مخفی گاه خودم خارج شده و با ابی منصور ملاقات کردم. وقتی مرا دید به پاخاست و بسیار مرا مورد احترام خود قرار داد، و چنان رفتار خوبی از خود نشان داد که تا حال از او چنین رفتاری را ندیده بودم. آنگاه گفت: آیا آن قدر ناراحت شده بودی که از من به صاحب الزمان (علیه السلام) شکایت کردی؟

گفتم: من فقط درخواستی ساده و دُعایی معمولی کردم.

گفت: چه می گویی؟ دیشب (شب جمعه) بدون مقدمه مولایم صاحب الزمان(علیه السلام) را در خواب دیدم، ایشان به من دستور دادند تا با تو به لطف رفتار کنم، و از این ستمی که بر تو کرده بودم مرا مورد مؤاخذه قرار دادند.

گفتم: لا اله الا الله! گواهی می دهم که خاندان رسالت و ائمه معصومین(علیهم السلام) نه تنها بر حق اند بلکه خود منتهی درجه حقیقت هستند. من نیز مولایمان(علیه السلام) را بدون مقدمه در بیداری دیدم، و به من چنین و چنان فرمودند. و آنچه را که دیده بودم کاملاً شرح دادم.

او از این داستان بسیار تعجب کرد. پس از آن از ابی منصور بن صالحان کارهای شایسته و بزرگی به سبب این رویداد انجام پذیرفت، من هم به برکت مولایمان صاحب الزمان(علیه السلام) به مقاماتی در دستگاه او رسیدم که اصلاً به فکرم هم نمی رسید. [271].

-
- [1]- کمال الدین، ج 1، ص 289; بحار الانوار، ج 51، ص 118.
 - [2]- غیبة طوسی، ص 191، باب انّ المهدي من ولد الحسين(علیه السلام); بحار الانوار، ج 51، ص 134.
 - [3]- کمال الدین، ج 2، ص 334 و 335; بحار الانوار، ج 51، ص 144.
 - [4]- غیبة نعمانی، ص 151 و 152; بحار الانوار، ج 51، ص 147.
 - [5]- اقبال الاعمال، ج 3، ص 87 و 88; فیما يتعلق بشهر محرم; بحار الانوار، ج 51، ص 148 و 149.
 - [6]- بحار الانوار، ج 51، ص 149.
 - [7]- خرايج، ج 1، ص 478، في معجزات الامام صاحب الزمان(علیه السلام); بحار الانوار، ج 51، ص 162.
 - [8]- بحار الانوار، ج 51، ص 163 و 164.
 - [9]- بحار الانوار، ج 51، ص 164 - 166.
 - [10]- غیبة شیخ طوسی، ص 322، التوقيعات الواردة; بحار الانوار، ج 51، ص 293.
 - [11]- غیبة طوسی، ص 243، علة المانعة من ظهوره; بحار الانوار، ج 51، ص 293.
 - [12]- خرايج ج 1، ص 272، في معجزات الامام صاحب الزمان; بحار الانوار، ج 51، ص 294.
 - [13]- خرايج، ج 2، ص 695 و 696، في أعلام الامام صاحب الزمان(علیه السلام); بحار الانوار، ج 51، ص 294.
 - [14]- خرايج، ج 2، ص 696 و 697، في اعلام الامام صاحب الزمان(علیه السلام); بحار الانوار، ج 51، ص 294.
 - [15]- خرايج، ج 2، ص 697، في اعلام الامام صاحب الزمان(علیه السلام); بحار الانوار، ج 51، ص 395.
 - [16]- خرايج، ج 2، ص 697 و 698، في اعلام الامام صاحب الزمان; بحار الانوار، ج 51، ص 295.
 - [17]- خرايج، ج 2، ص 698، في اعلام الامام صاحب الزمان(علیه السلام); بحار الانوار، ج 51، ص 295.

[18]- خرايج، ج 2، ص 698 و 699، في اعلام الامام صاحب الزمان(عليه السلام); بحار الانوار، ج 51، ص 295.

[19]- خرايج، ج 2، ص 699 - 702، في أعلام الامام صاحب الزمان(عليه السلام); بحار الانوار، ج 51، ص 295 و 296.

[20]- كافي، ج 1، ص 519، مولد الصاحب(عليه السلام); ارشاد، ج 2، ص 357; دلائل و بيّنات الامام(عليه السلام); بحار الانوار، ج 51، ص 297.

[21]- كافي، ج 1، ص 591، مولد الصاحب(عليه السلام); خرايج، ج 2، ص 695، في اعلام الامام صاحب الزمان(عليه السلام); ارشاد، ج 2، ص 357 و 358; دلائل و بيّنات الامام(عليه السلام); بحار الانوار، ج 51، ص 297.

[22]- كافي، ج 1، ص 521 و 522، مولد الصاحب(عليه السلام); ارشاد، ج 2، ص 362 و 363، دلائل و بيّنات الامام(عليه السلام); بحار الانوار، ج 51، ص 297 و 298.

[23]- ارشاد، ج 2، ص 364 و 365، دلائل و بيّنات الامام(عليه السلام); بحار الانوار، ج 51، ص 299.

[24]- دلائل الامامه، ص 277 و 280، معرفة شيوخ الطائفة; بحار الانوار، ج 51، ص 300 - 303.

[25]- دلائل الامامه، ص 280، معرفة شيوخ الطائفة; بحار الانوار، ج 51، ص 303.

[26]- دلائل الامامه، ص 281، معرفة شيوخ الطايفة; بحار الانوار، ج 51، ص 303 و 304.

[27]- دلائل الامامه، ص 299 - 301، معرفة من شاهد; بحار الانوار، ج 51، ص 304 - 306.